

شرح غزل ۲۱۴۲ دیوان شمس مولوی از برنامه ۹۵۷ گنج حضور.

چون پچّه خنده ز من، خنده نهان دارم ازو  
روی ترش سازم ازو، بانگ و فغان آرم ازو  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

مولانا در این غزل زیبا می‌فرماید هر آن‌چه هست از اوست، یک هشیاری بیشتر نیست و این به دست ماست که با گذر کردن از همانیدگی‌ها مرکزمان را عدم کنیم تا هشیاری بر هشیاری منطبق شود و ما از جنس او شویم و بخندیم. خداوند هر لحظه می‌خندد، پس چرا ما نمی‌خندیم؟ چون مرکز ما از جنس او نیست و پر از همانیدگی‌ست. ما با دردها و ترش‌رویی من‌ذهنی روی زندگی و شادی را می‌پوشانیم و عبوس می‌شویم و خنده حقیقی از ما می‌چهد .

با ترُشان لاغ کنی، خنده زنی، جنگ شود  
خنده نهان کردم من، اشک همی‌بارم ازو  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

با من‌ذهنی ترش‌رو که مدام قضاوت و مقاومت می‌کند روزبه‌روز پر دردتر می‌شویم و اشک می‌ریزیم. ما هر کاری با من‌ذهنی کنیم چه شوخی و چه خنده باشد، به کارافزایی و تخریب منجر می‌شود. همه‌چیز از اوست، این ما هستیم که پیغام دردها را نمی‌گیریم و مرکزمان را خالی نمی‌کنیم تا ناظر ذهنمان باشیم و خدایی را که همیشه شکر دارد و می‌خندد به مرکزمان بیاوریم .

شهر بزرگ است تنم، غم طرفی، من طرفی  
یک طرفی آیم ازو، یک طرفی نارم ازو  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

مولانا جسم و تن انسان را به شهری تشبیه می‌کند که یک طرف شهر پر از آب حیات است و انسان‌ها با فضاگشایی از کنار هم رد می‌شوند، یکدیگر را قضاوت نمی‌کنند، مثل طوطیان در شکر غلط می‌زنند می‌خندند و پر از شادی بی‌سبب هستند، اما یک طرف شهر انسان‌های همانیده و غمگینی هستند که برای بیشتر داشتن و بهتر بودن با هم می‌جنگند و زندگی را به هم روا ندارند و در آتش درد و شهوت می‌سوزند .

با ترُشانش ترُشم، با شکرانش شکرَم  
روی من او، پشت من او، پشت طرب خارم ازو  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

زندگی از زبان مولانا می‌فرماید اگر با من‌ذهنی عبوس و ترش‌رو مقاومت کنیم، طبق قانون جذب دردهای بیشتری به ما می‌رسد، ولی اگر فضا باز کنیم و عینک همانیدگی‌ها را برداریم، چشم دل باز می‌شود و مرکزمان را که خانه اوست پاک می‌کنیم و مهتر حلوائیان می‌شویم و به هر سو برویم چون از جنس فضای دربرگیرنده اتفاقاتیم، طرب‌سازی می‌کنیم.

صد چو تو و صد چو منش مست شده در چمنش  
رقص کنان، دست‌زنان، بر سر هر طارم ازو  
طارم: خیمه  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

صدها انسان بزرگ را می‌شناسیم که وقتی مثل من و شما در جسم بودند، فهمیدند از جنس فکر نیستند و ناظر ذهنشان شدند؛ پس از همانیدگی با فکر و باور پرهیز کردند و در چمن او که فضای عدم است، حقیقت وجودی انسان را یافتند و در خاموشی ذهن، خیمه فضای گشوده را در برابر وضعیت‌ها افراشتند و دست‌زنان و رقص کنان او را طلبیدند و خندیدند.

طوطی قند و شکرَم، غیر شکر می‌نخورم  
هر چه به عالم ترشی، دورم و بیزارم ازو  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

خدایا مشیت الهی تو از ترش‌رویی من‌ذهنی و دخالت‌هایش بیزار است چون ما از جنس تو هستیم و در روز الست با تو عهد بستیم که طوطی شکرین تو باشیم و به زندگی بلی بگوییم و از قند و شکرهای دنیا که از زهر بدتر است نخوریم. من از غذاهایی که من‌ذهنی آن‌ها را مهم نشان می‌دهد دوری می‌کنم چون عاشق تو هستم، ولی من‌ذهنی این را نمی‌فهمد و در عالم ترش‌رویی می‌کند. خدایا بیزارم از من‌ذهنی خودم .

گر ترُشی داد تو را، شهد و شکر داد مرا

سُکسُک و لنگی تو ازو، من خوش و رهوارم ازو  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲  
سُکسُک یعنی آسیبی که بد و ناهموار راه می‌رود.

اگر با آموزش مولانا حرکت کنیم و صبر و شکر و پرهیز داشته باشیم او به ما شهد و شکر می‌دهد، آرامش و شادی می‌دهد ولی اگر راه من‌ذهنی را ادامه دهیم مثل آسیبی لنگ در ناهمواری‌ها از پا درمی‌آییم. حال در کدامین راه قدم برمی‌داریم؟ در راه من‌های ذهنی که سُکسُک و لنگان می‌روند و از جمع تقلید می‌کنند یا همواره به معشوق نگاه می‌کنیم و در راه زنده شدن به او تسلیم هستیم؟

هر که درین ره نرود، درّه و دوله‌ست رهش  
من که درین شاه‌رهم، بر ره هموارم ازو  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲  
دوله یعنی ناهموار

مولانا راه نشان می‌دهد و می‌فرماید شاهراه فضاگشایی‌ست، هر کسی فضاگشایی نکند، منقبض شده و در گودال و درّه ذهن گرفتار می‌شود و درد می‌کشد. حال اگر به حکم انبساط گوش دهیم و از شاهراه فضاگشایی برویم، خدا درون و بیرون ما را هموار می‌کند تا برکات زندگی را جذب کنیم و شگری و حلوایی شویم .

مسجد اقصاست دلم، جنت مأواست دلم  
حور شده، نور شده جمله آثارم ازو  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

مولانا دل انسان‌ها را مسجد اقصی می‌بیند، دلی که از همانیدگی‌ها خالی شده، بهشت مأواست. مسجد دلی‌ست که از غیر خدا پاک است، به تدبیرهای ذهنی اهمیت نمی‌دهد، فکر و عمل چنین انسانی پر از زیبایی و اثرگذار است. هرچند من‌های ذهنی مسجد اقصی را یک نماد بیرونی در نقش سنگ و گل و در و دیوار می‌بینند .

هر که حَقّش خنده دهد، از دهنش خنده جهد  
تو اگر انکاری ازو، من همه اقرارم ازو  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

این به‌دست ماست که عهدی را که روز الست با شادی بستیم اقرار کنیم و بگوییم همه‌چیز از اوست تا تبدیل شویم و حقیقت عدم را درک کنیم نه این‌که بخواهیم با چون و چرا ی ذهنی، خدا را انکار کنیم و تَرُش‌رو شویم و خنده زندگی از ما بجهد، آن کسی که نور عدم را ببیند خنده حقیقی را می‌چشد .

قسمت گل خنده بُود، گریه ندارد، چه کند؟  
سوسن و گل می‌شکفت در دل هشیارم ازو  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

هشیاری از درون هر باشنده‌ای می‌خواهد شکوفا شود؛ از یک گل، از یک سنگ، از دل ما! آیا سوسن و سنبل کتاب می‌خوانند یا حرف می‌زنند؟ خیر آن‌ها در خاموشی صد زبان دارند و هشیارند پس چرا ما خاموش و هشیار نباشیم تا با نور هدایت او به‌سوی تعالی برویم .

صبر همی‌گفت که: من مژده‌ده وصلم ازو  
شُکر همی‌گفت که: من صاحب انبارم ازو  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

زندگی برای شکوفایی ما دو روش صبر و شکر را نشان می‌دهد. اگر صبر کنیم زندگی به ما مژده می‌دهد که با «کُنْ فکانت» غوره تو را حلوا می‌سازم و اگر مثل شکر، شیرین و شاکر باشی، از انبار بی‌نهایت شکرهای محبت، خرد، آرامش، هدایت و قدرت به تو می‌دهم.

عقل همی‌گفت که: من زاهد و بیمارم ازو  
عشق همی‌گفت که: من ساحر و طرارم ازو  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

زهد و عبادت عقل من‌ذهنی که کارافزایی‌ست و همه‌چیز را تخریب می‌کند، می‌گوید: من که این‌قدر عبادت می‌کنم چرا بیمارم و زندگی‌ام را او خراب می‌کند؟ و عشق که نیروی فضای گشوده‌است می‌گوید تو براساس همانیدگی‌ها عبادت می‌کنی، ولی من با مرکز عدم به او وصل می‌شوم و همچون ساحری می‌توانم توهم و سحرهای من‌ذهنی‌ات را باطل کنم. طراری را از مولانا بیاموزیم و دزدهای هشیاری‌مان را شناسایی کنیم.

روح همی‌گفت که: من گنج گهر دارم ازو  
گنج همی‌گفت که: من در بن دیوارم ازو  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

روح الهی ما از گنج و گوهرهای شادی و آرامش و حضور سخن می‌گوید: گنج‌هایی که زیر دیوار همانیدگی‌هاست و ما باید دیوار من‌ذهنی را خراب کنیم تا گنج حضور را بباییم.

جهل همی‌گفت که: من بی‌خبرم، بیخود ازو  
علم همی‌گفت که: من مهتر بازارم ازو  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

جهل و نفس شیطانی طنازی می‌کند و از علم الهی بی‌خبر است، با دانش ذهنی همانیده شده و می‌گوید خودم می‌دانم اما کسی که مرکزش را عدم می‌کند حیران‌دانی زندگی‌ست پس سر من‌ذهنی را خم می‌کند و می‌گوید خدایا من هیچ نمی‌دانم تا دانایی زندگی دست او را بگیرد و او را سرور بازار جهان کند .

زهد همی‌گفت که: من واقف اسرارم ازو  
فقر همی‌گفت که: من بی‌دل و دستارم ازو  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

زهدی که با دانایی زندگی باشد، خودی در آن وجود ندارد، چنین زاهدی به اسرار الهی آگاه می‌شود و در فضای بی‌خودی با افتخار به فقر همانیدگی‌ها دلش را از دست آورده‌های دنیایی پاک می‌کند .

از سوی تبریز اگر شمس حقم باز رسد  
شرح شود، کشف شود جمله گفتارم ازو  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

همه‌چیز از اوست، با شکر و صبر به‌سوی تبریز و فضای یکتایی برویم تا شمس و آفتاب حضور از ما طلوع کند، سینه ما باز شود، گنج درون ما کشف شود، من‌ذهنی ما پاشیده شود و مثل مولانا که به علم الهی وصل بود، زندگی بتواند از طریق ما خودش را بیان کند.

با سپاس فراوان 🌸🙏  
دبیا از کرج